

بوف کور



صادق هدایت

تاریخ و ادبیات

مقدمه

بی تردید «بوف کور» در میان آثار هدایت از جایگاه و اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و بیش از آن‌ها مورد بحث و اظهار نظر قرار گرفته؛ به چندین زبان ترجمه شده و بسیاری کتاب‌ها راجع به آن نوشته شده است. شاید این خود بهترین دلیل باشد بر این که «بوف کور» به هر حال سزاوار تأمل و تعمق است.

بی‌مناسبت نیست اگر ذیلاً به نقل بعضی از نظرات راجع به «بوف کور» بپردازیم.

«بوف کور زبان خود هدایت است، خود او است که در آن سخن می‌گوید، لحن خودش را دارد، مکالمه‌ی خود او است با درونش. صمیمی‌ترین محاکاتی است میان او و سایه‌اش که بر دیوار قوز کرده و هم‌چون بوف کور نشسته. دلهره‌های عوام نیست، حرف و سخن‌های عادی شده نیست. زبان تازه‌ای است، ناراحت‌کننده است، پُر از مایخولیا است، شلاق می‌زند.^۱

«بوف کور کوششی است برای درک ابدیت زیبایی. انتقام آدم میرای زودگذر است از این زندگی، از این محیط، انتقام زوال‌یابنده است از زوال و ابتدال. بوف کور فریاد انتقام است. فریاد انتقامی که فقط در درون بر می‌خیزد

^۱ - جلال آل احمد، «هدایت بوف کور»، مجله‌ی علم و زندگی، سال اول، شماره‌ی اول، دی

و هیاهو به پا می کند. که فقط زیر طاق ذهن می پیچد و چون شلاق بر روی
گرده ی خاطرات فرود می آید.^۲

«هدایت فرزند دوره ی مشروطیت است و نویسنده ی دوره ی دیکتاتوری.
بوئف کور را در سال ۱۳۱۵ در هند با یک ماشین کوچک دستی در چند نسخه
چاپ کرده است و شاید اصلاً برای همین به هند رفته. در دوران عمر خود یا
شاهد هرج و مرج سیاسی بوده است یا شاهد دیکتاتوری خفقان آور. واقعیتی
که در تمام عمر چهل و چند ساله ی او بر ایران مسلط بوده است، جز ابتذال،
جز گول و فریب، جز فقر و مسکنت، جز هرج و مرج و دست آخر قلدری چه
چیز بوده است؟^۳

«سکوتی که در آن دوران حکومت می کند، در خود فرو رفتگی و انزوایی
که ناشی از حکومت سانسور است، نه تنها در اوراق انگشت شمار مطبوعات
رسمی و در سکوت نویسندگان نمودار است، بیش از همه جا در بوئف کور
خوانده می شود. ترس از گزمه، انزوا و گوشه نشینی، عدم اعتماد به
واقعیت های فریبنده، به ظاهر سازی هایی که به جای واقعیت جا زده
می شوند، غم غربت (نوستالژی)، انکار حقایق موجود، قناعت به رویاها و
کابوس ها، همه از مشخصات طرز فکر مردمی است که زیر سلطه ی جاسوس
و مفتش (انکیزیتور) و «گپنو» زندگی می کنند. وقتی آدم می ترسد با
دوستش، با زنش، با همکارش و با هر کس دیگر درد دل می کند و حرف بزند

^۲ - همان جا، صفحه ی ۶۸.

^۳ - همان جا، صفحه ی ۷۲.

ناچار «فقط با سایه ی خودش می تواند حرف بزند.» بوف کور گذشته از ارزش هنری آن یک سند اجتماعی است. سند محکومیت حکومت زور.»^۴

«بوف کور هدایت کتابی است که من آرزو دارم روزی نظیر آن را بنویسم. مانند این داستان در هیچ زبانی ندیده ام. آن را واقعاً دوست می دارم.»^۵

«بوف کور اثری است شکیل و هنری. بوف کور برآیند ذهن هنرمندی دقیق، منضبط و آگاه است. بوف کور کابوسی ذهنی بیمار نیست. بوف کور فی نفسه زیباست، به همین دلیل از دروازه های زمان گذشته و خواهد گذشت.»^۶

«در این کتاب اهمیت هنر به معنی بسیار آبرومند کلمه، در نظر من بسیار صریح جلوه می کند.»^۷

این مقدمه از مقاله ای به اسم «در باره ی صادق هدایت و آثارش» که در رابطه با کتاب «بوف کور» بود انتخاب شده است.

^۴ - همان جا، صفحه ی ۷۳.

^۵ - هنری میلر، «گفت گویی میان هنری میلر و مینو جوان»، سخن، دوره ی پانزدهم، شماره هفت، تیرماه ۱۳۴۴، صفحات ۳۰-۷۲۹.

^۶ - محمد تقوی، «بوف کور غنای فرم و محتوا» زنده رود، سال اول، شماره ی اول، پاییز ۱۳۷۰، صفحه ی ۵۴.

^۷ - رنه لالو، «بوف کور»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی در باره ی صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمه ی حسن قائمیان، کتاب های پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحه ی ۱۸۳.

بوف کور

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و اعتقادات خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند- زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله ی افیون و مواد مخدره است، ولی افسوس که تأثیر این گونه داروها موقتی است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی ازین پیش آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان مشنوم آن تا زنده ام، از روز ازل، تا آن جایی که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی

مرا زهرآلود خواهد کرد. -زهرآلود نوشتم، ولی می خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آن چه را که یادم هست، آن چه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم- چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند، فقط می ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی بکنم -سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل اینست که هر چه می نویسم با اشتباهی هر چه تمام تر می بلعد- برای اوست که می خواهم آزمایشی بکنم به بینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه ی روابط خودم را با دیگران بریده ام می خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! -باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده اند؟ آیا آن چه که حس می کنم، می بینم و می سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟
من فقط برای سایه ی خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

درین دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید. اما افسوس که این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همه ی بدبختی های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه -نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم های جادویی یا شراره ی کشنده ی چشم هایش در زندگی من همیشه ماند. چطور می توانم او را فراموش بکنم که آن قدر وابسته به زندگی منست؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست -نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه ی آدم ها، از جرگه ی احمق ها و خوشبخت ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم -زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می گذشت و می گذرد - سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می شد و شغل مضحک

نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای این که خودم را گنج بکنم، برای این که وقت را بکشم.

از حُسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده -اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسری خورده پیداست و شهر شروع می شود. نمی دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می بندم نه فقط همه ی سوراخ سنبه هایش پیش چشمم مجسم می شود، بلکه فشار آن ها را روی دوش خودم حس می کنم. خانه ای که فقط روی قلمدان های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه ی این ها را بنویسم تا به بینم که به خودم مشتبه نشده باشم، باید همه ی این ها را به سایه ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اتاقم روی قلمدان نقاشی می کردم و با این سرگرمی مضحک وقت می گذرانیدم، اما بعد از آن که آن دو چشم را دیدم، بعد از آن که او را دیدم اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد -ولی چیزی که غریب، چیزی که باور نکردنی است نمی دانم چرا موضوع مجلس همه ی نقاشی های من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش چالمه بسته بود و انگشت سبابه ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او کل نیلوفر تعارف می کرد، چون میان آن ها یک جوی آب فاصله داشت. آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام، یا

در خواب به من الهام شده بود؟ نمی دانم، فقط می دانم که هر چه نقاشی می کردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می کشید و غریب تر آن که برای این نقش مشتری پیدا می شد و حتی به توسط عمویم از این جلد قلمدان ها به هندوستان می فرستادم که می فروخت و پولش را می فرستاد.

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می آید، درست یادم نیست. حالا قضیه ای به خاطر آمد: گفتم، باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم، دوماه پیش، نه، درست دو ماه و چهار روز می گذرد. سیزده نرووز بود. همه ی مردم به بیرون شهر هجوم آورده بودند؛ من پنجره ی اتاقم را بسته بودم، برای این که سر فارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد، یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود، گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می کند، به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که چالمه ی هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه اش باز و سینه ی پشم آلودش دیده می شد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می شد دانه دانه شمرد، پلک های ناسور سرخ و لب شکرکی داشت. یک شباهت دور و مضحک با من داشت. مثل این که عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می کردم، به محض ورود رفت کنار اتاق چنباتمه زد. من به فکرم

رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه نکنم، چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اتاقم، هر گوشه را واری می کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگر چه می دانستم که در خانه چیزی به هم نمی رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد- گویا به من الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود- گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند- بالای رف بود، هیچ وقت من به این صرافت نیفتاده بودم، اصلاً به کلی یادم رفته بود، که چنین چیزی در خانه هست. برای این که دستم به رف برسد، چهار پایه ای را که آن جا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اتاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان -نه، یک فرشته ی آسمانی- جلو او ایستاده، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کیبودی به او تعارف می کرد، در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابه ی دست چپش را می جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی شد. نگاه می کرد، بی آن که نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود، مثل این که به فکر شخص غایبی بوده باشد -از آن جا بود که چشم های مهیب افسونگر، چشم هایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می زند، چشم های مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گوی های براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد - این آینه ی جذاب همه ی هستی مرا تا آن جایی که فکر بشر عاجز است به خودش

می کشید- چشم های مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، در عین حال می ترسانید و جذب می کرد، مثل این که با چشم هایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمی توانست به بیند؛ گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب های گوشت آلود نیمه باز، لب هایی که مثل این بود تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود لطافت اعضا و بی اعتنائی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می کرد، فقط یک دختر رقص بت کده ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش همه ی این ها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظره ی رویای افیونی به من جلوه کرد. او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد، اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستان ها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند- مثل ماده ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، وقتی که من نگاه کردم گویا می خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست، آن وقت پیرمرد زد زیرخنده، خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد، یک خنده ی سخت دو رگه

و مسخره آمیز کرد بی آن که صورتش تغییری نکند، مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم نمی دانم چرا می لرزیدم، یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم- بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - آیا چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم- همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اتاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اتاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد، چراغ دود می زد، ولی لرزه ی مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من ازین لحظه تغییر کرد- به یک نگاه کافی بود، برای این که آن فرشته ی آسمانی، آن دختر اثری، تا آن جایی که فهم بشر عاجز است تأثیر خودش را در من بگذارد.

در این وقت از خود بیخود شده بودم؛ مثل این که من اسم او را قبلاً می دانسته ام. شراره ی چشم هایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد، مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم برزخ با روان او هم جوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی درین زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد کافی بود. این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه ی مرموزی میان آن ها وجود داشته است؟ درین دنیای پست

یا عشق او را می خواستم و یا عشق هیچ کس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده ی خشک و زنده ی پیرمرد - این خنده ی مشنوم رابطه ی بین ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم. چندین بار خواستم بروم از روزنه ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده ی پیرمرد می ترسیدم، روز بعد را هم به همین فکر بودم. آیا می توانستم از دیدارش به کلی چشم ببوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده ی جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمی شد. روزنه ی چهار گوشه ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه ی دیوار مشت می زدم و گوش می دادم یا جلو چراغ نگاه می کردم کمترین نشانه ای از روزنه ی دیوار دیده نمی شد و به دیوار کلفت و قطور ضربه های من کارگر نبود. یک پارچه سرب شده بود.

آیا می توانستم به کلی صرف نظر کنم؟ اما دست خودم نبود، ازین به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هر چه انتظار کشیدم، هر چه کشیک کشیدم، هر چه جستجو کردم فایده ای نداشت. تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان بر می گردند، هر روز طرف غروب، مثل مرغ سرکنده دور خانه مان می گشتم، به طوری که همه ی سنگ ها و همه ی ریگ های اطراف آن را می شناختم، ولی هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از

کسانی که آن جا دیده بودم پیدا نکردم- آن قدر شب ها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درخت ها، از سنگ ها، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده ام و همه ی موجودات را به کمک طلبیده ام، ولی کمترین اثری از او ندیدم -اصلاً فهمیدم که همه ی این کارها بیهوده است، زیرا او نمی توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد- مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می داده بایستی از یک چشمه ی منحصر به فرد ناشناس و یا غاری سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه ی معمولی نبوده و دست های مادی، دست های آدمی آن را ندوخته بود- او یک وجود برگزیده بود- فهمیدم که آن گل های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می زد صورتش می پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می شد.

همه ی این ها را فهمیدم، این دختر -نه، این فرشته- برای من سرچشمه ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کففت و پژمرده می کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یک طرفه بود و جوابی براریم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج به این چشم ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه ی

مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند- به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری وجود نداشت.

ازین به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم، اما افسوس به جای این که این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای این که فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه فکر او، اندام او، صورت او، خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم می شد.

آیا چگونه می توانستم فراموش بکنم؟ چشم هایم که باز بود و یا روی هم می گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه ی پستوی اتاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، آیا چطور می توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی دانم چرا می خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته ی گل نیلوفر را پیدا بکنم- همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم، مثل این که نیرویی مرا به این کار وادار می کرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می خواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آن جا دیده بودم پیدا بکنم- اگر آن جا را پیدا می کردم، اگر می توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می شد؛ ولی افسوس، به جز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده ی اسب و سگی که روی خاکروبه ها بو می کشید چیز دیگری نبود- آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه ی بدبخت پستوی اتاقم دیدم - مثل سگ

گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو می کشد و جستجو می کند، اما همین که از دور زبیل می آورند از ترس می رود پنهان می شود، بعد برمی گردد تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه ی تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندهگی رنگ ها و بی حیائی خطوط اشیاء می کاهد، من یک نوع آزادی و راحتی حس می کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می شست - درین شب آن چه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه می زدم ولی درین ساعت های تنهایی، درین دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت هول و محو او مثل این که از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشی های روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، به طوری که درست جلو پایم را نمی دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاه پوش، هیکل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا بکنم ولی نمی دانم چرا بی اراده چشمم به طرف هیکل سیاه پوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشم هایی را که به صورت انسان خیره می شد بی آن که نگاه بکند، شناختم. اگر او را سابق بر این هم ندیده

بودم، می شناختم نه، گول نخورده بودم، این هیگل سیاه پوش او بود- من مثل وقتی که آدم خواب می بیند، خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند، مات و منگ ایستادم سر جای خودم خشک شدم، کبریت تا ته سوخت و انگشت هایم را سوزانید، آن وقت یک مرتبه به خودم آمدم، کلید را در قفل پیچانیدم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم- او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت. در اتاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اتاقم شدم. دست پاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یک نفر خوابگرد آمده بود درین لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم ام نمی تواند تصور بکند- یک جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم نه، گول نخورده بودم، این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اتاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت، چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورت های آدم های

دیگر را برابرم می آورد به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. درین لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم های درشت، چشم های بی اندازه درشت او دیدم، چشم های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم هایش در چشم های سیاهش شب ابدی و تاریکی مترامی را که جستجو می کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون می کشند، زمین زیر پایم می لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده اند، ازین دم، ازین ساعت و یا ابدیت خفه می شدم - چشم های خسته ی او مثل این که یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی تواند به بیند، مثل این که مرگ را دیده باشد، آهسته به هم رفت، پلک های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلاء و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارت تب به خودم لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود. همین طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه ی دست چپش را می جوید-رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو، و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود. برای این که او را بهتر به بینم من خم شدم، چون چشم هایش بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به کلی دور

است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود نداشت.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوش های حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد، رفتم در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا کنم - اگر چه می دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی رسد، اما مثل این که به من الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهار پایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچه ی خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان های کلید شده اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می فشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم - چه صورت بچه گانه ای، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته ی عذاب چون نمی دانم چه اسمی رویش بگذارم، آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد، آن قدر آرام، آن قدر بی تکلف؟

حالا من می توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می شد ببویم نمی دانم چرا دست لرزان

خودم را بلند کردم، چون دستم به اختیارم نبود، و رون زلفش کشیدم. زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود، بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم. موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد مثل این که چند روز می گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمی شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خودم را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم رفتم روی تخت خواب پهلوی خوابیدم. مثل نر و ماده مهر گیاه به هم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه طعم ته خیار را می داد، تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می کردم که خون در شریاتم منجمد می شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می کرد. همه ی کوشش های من بیهوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او این جا در اتاق من در رختخواب من آمد و تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشم هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد، ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم های بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد. با چشم های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من به جز زندگی زهرآلود دیگری دیگری

نمی توانستم داشته باشم- حالا این جا در اتاقم تن و سایه اش را به من داد- روح شکننده و موقتی او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت، گویا سایه ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آن جا افتاده بود- عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم ها و موش های زیر زمین تهیه شده بود- من درین اتاق فقیر پر از نکبت و مسکنت، در اتاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ی دیوارها فرو رفته بود، بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم- با مرده ی او- به نظرم آمد که تا دنیا، دنیاست، تا من بوده ام یک مرده، یک مرده ی سرد و بی حس و حرکت در اتاق تاریک با من بوده است.

درین لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه ی هستی هائی می شد که دور من بودند، به همه ی سایه هایی که در اطرافم می لرزیدند، و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله ی رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود، هیچ گونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد- من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشی های قدیمی، به اسرار کتاب های مشکل فلسفه، به حماقت ازلی آشکال و انواع پی ببرم. زیرا درین لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی ها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خودش، به یک وسواس خود پناهنده می شود: عرق خور می رود مست می کند، نویسنده می نویسد، حجار سنگ تراشی می کند و هر کدام دق دل و عقده ی خودشان را به وسیله ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می کنند و درین مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد -ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان، چه می توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه می توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می کردم، یک جور ویر و شور مخصوصی بود، می خواستم این چشم هایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است. همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم -جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرام تر شد و در سایه روشن اتاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدم کنار تخت او -چون دیگر این تخت مال او بود- می خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و به یک حالت بود سر فارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آن را ضبط بکنم -همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم. نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان

کرده بودم حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یک نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هایی که از صورت او انتخاب می کردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم -بالاخره در زندگی بی حرکت خط ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه ی نقاشی مرده ی من تناسب مخصوصی داشت نقاشی از روی مرده- اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولی چشم ها، چشم های بسته ی او، آیا لازم داشتم که دوباره آن ها را به بینم، آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچ کدام موافق میل نمی شد، هر چه می کشیدم پاره می کردم -از این کار نه خسته می شدم و نه گذشتن زمان را حس می کردم.

تاریک روشن بود، روشنایی کدروی از پشت شیشه های پنجره داخل اتاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم ها، آن چشم هایی که به حال سرزنش بود مثل این که گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد، آن چشم ها را نمی توانستم روی کاغذ بیاورم -یک مرتبه همه ی زندگی و یادبود آن چشم ها از خاطرم محو شده بود- کوشش من بیهوده بود، هر چه به صورت او نگاه می کردم، نمی توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم. ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم رنگ انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، جان گرفت و چشم های بی اندازه باز و متعجب او

-چشم هایی که همه ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می درخشید، چشم های بیمار سرزنش دهنده ی او خیل آهسته باز و به صورت من خیره نگاه کرد- برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشم هایش به هم رفت -این پیشامد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم- با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سرجایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده ی تجزیه شده را حس می کردم، روی تنش کرم های کوچک درهم می لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز می کردند- او کاملاً مرده بود ولی چرا، چطور چشم هایش باز شد؟ نمی دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او -نه، چشم هایش بود و حالا این چشم ها را داشتم، روح چشم هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه ی کرم ها و موش های زیرزمین بود -حالا ازین به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده ی او. هر دقیقه که مایل بودم می توانستم چشم هایش را به بینم- نقاشی را با احتیاط هر چه تمام تر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اتاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می رفت. گویا به اندازه ی کافی خستگی در کرده بود، صداها ی دور دست خفیف به گوش می رسید، شاید یک مرغ یا پرنده ی

رهگذری خواب می دید، شاید گیاه ها می رویدند در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید می شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می توانستم بکنم؟ با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود؟ اول به خیالم رسید او را در اتاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم -در چاهی که دور آن گل های نیلوفر کبود رویده باشد- اما همه ی این کارها برای این که کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! به علاوه نمی خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد، همه ی این کارها را باید به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم -من به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز، هیچ کس از مردمان معمولی، هیچ کس به غیر از من نمی بایستی که چشمش به مرده ی او بیفتد -او آمده بود در اتاق من، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود برای این که کس دیگری او را نبیند، برای این که به نگاه بیگانه آلوده نشود- بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه ی خودم می گذاشتم و با خودم می بردم بیرون -دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می کردم-.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اتاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود- پاره کردم: مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم، چکه های خون لخته شده ی سرد از گلویش بیرون آمد؛ بعد دست ها و پاهایش را بریدم و همه ی تن او را با اعضایش مرتب در

چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم، در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همین که فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچ وقت آن قدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود. نه، هرگز نمی توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اتاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی دیاری دیده نمی شد، کمی دورتر درست دقت کردم، از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی شد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده ی دو رگه ی خشک و زنده ای کرد به طوری که موهای تنم راست شد و گفتم:

«اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان. یه کالسکه ی نعش کش هم دارم. من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک می سپرم هان، من تابوت هم می سازم، به اندازه ی هر کسی تابوت دارم به طوری که مو نمی زنه، من خودم حاضرم، همین الان!»

قهقه خندید به طوری که شانه هایش می لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفتم:

«لازم نیس، من خونه ی تو رو بلدم، همین الان هان.»

از سر جایش بلند شد، من به طرف خانه ام برگشتم، رفتم در اتاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکه ی نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده، پیرمرد

قوزکرده، آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه نکند. من چمدان را به زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را به بینم. بعد چمدان را روی سینه ام لغزاندیم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب ها نفس زنان به راه افتادند، از بینی آن ها بخار نفس شان مثل لوله ی دود در هوای بارانی دیده می شد و خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند. دست های لاغر آن ها مثل دزدی که طبق قاتون انگشت هایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آهسته، بلند و بی صدا روی زمین گذاشته می شد. صدای زنگوله های گردن آن ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی متزنم بود. یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسکه ی نعش کش آب تو دلم تکان نمی خورد. فقط سنگینی چمدان را روی قفسه ی سینه ام حس می کردم.

مرده ی او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه ی مرا فشار می داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می گذشت، اطراف من یک چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درخت های عجیب و غریب توسری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می شد. این پنجره ها به چشم های گیج کسی که تب هذیانی دارد شبیه بود.

نمی دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست درین خانه ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایه ی موجودات اثیری این خانه ها درست شده بود.

گویا کالسکه چی مرا از جاده ی مخصوصی و یا از بی راهه می برد، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درخت های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آن ها خانه های پست و بلند، به شکل های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره های باریک و کج دیده می شد که گل های نیلوفر کبود از لای آن ها در آمده بود و از در و دیوار بالا می رفت. -این منظره یک مرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد؛ ابرهای سنگین باردار قله ی کوه ها را در میان گرفته می فشردند و نم نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آن که مدت ها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف کالسکه ی نعش کش نگه داشت من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک محوطه ی خلوت، آرام و با صفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی شناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل این که خارج از تصور من نبود -روی زمین از بته های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود، به نظر می آمد که تا کنون کسی پایش را درین محل نگذاشته بود. من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه چی رویش را برگردانید و گفت:

«این جا شاعبدالعظیمه، جایی بهتر ازین برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمی زنه

هان!»

من دست کردم جیبم کرایه ی کالسکه چی را بپردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه چی خنده ی خشک زنده ای کرد و گفت: «قابلی نداره، بعد می گیرم. خونت رو بدم، دیگه با من کاری نداشتی هان؟ همین قد بدون که در قبر کنی من بی سررشته نیستم هان. خجالت نداره، بریم همین جا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازه ی چمدون برات می کنم و می روم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه ی درختی که پهلوی رودخانه ی خشکی بود او گفت: «همین جا خوبه.»

و بی آن که منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه ی لعابی پیدا کرد، آن را در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

«اینم گودال هان، درس به اندازه چمدونه، مو نمی زنه هان!»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی بیشتر نداشتم، پیرمرد خنده خشک چندان انگیزی کرد و گفت:

«نمی خواد، قابلی نداره. من خونتو بدم هان- وانگهی عوض مزدم من یه کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، ماله شهر قدیم ری هان!»

بعد با هیكل خمیده قوز کرده اش می خندید. به طوری که شانه هایش می لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و به

طرف کالسکه نعش کش رفت و با چالاک‌ی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، صدای زنگوله گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت توده‌ی مه از چشم من ناپدید شد.

همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتا پایم را فرا گرفت؛ دور خودم را نگاه کردم: این‌جا محوطه‌ی کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یک رودخانه‌ی خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد - این محل دنج، دورافتاده و بی سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشم‌های درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد، وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده‌ی دیگران باشد همان طوری که در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم: گودال درست به اندازه‌ی چمدان بود، مو نمی‌زد؛ ولی برای آخرین بار خواستم فقط یک بار در آن، در چمدان، نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی‌شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم، اما وقتی که گوشه‌ی لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دل‌مه شده و کرم‌هایی که درهم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک زده به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشم‌ها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم. بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی

خاکش نشاء کردم، بعد قلبه سنگ و شن آورم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود به طوری که هیچ کس نتواند آن را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده ی سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می کردند و گرم های کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می لولیدند. خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم، اما هرچه آستینم را با آب دهن تر می کردم و رویش می مالیدم لکه ی خون بدتر می دوانید و غلیظ تر می شد، به طوری که به تمام تنم نشد می کرد و سرمای لزوج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم نم باران می آمد، من بی اراده رد چرخ کالسکه ی نعش کش را گرفتم و راه افتادم. همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه ی نعش کش را گم کردم، بی مقصد، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می رفتم و نمی دانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از آن که آن چشم های درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه می رفتم، چون دو چشمی که به منزله ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و ماوانی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان، پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود- این سکوت یک

جور زبانی است که ما نمی فهمیم؛ از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم. ناگهان صدای خنده ی خشک زنده ای مرا به خودم آورد، رویم را برگردانیدم و دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

«حتماً تو می خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرستون چکار دارم. اما نترس، سر و کار من با مرده هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه های این جا رو بلدم- مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک درآمد، میدونی، گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان! اصلاً قابلی نداره، من این کوزه رو به تو میدم به یادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم، پیرمرد با خنده ی خشک چندش انگیزی گفت:

«هرگز، قابلی نداره، من ترو می شناسم. خونت رو هم بلدم -همین بغل، من یه کالسکه ی نعش کش دارم بیا ترو به خونت برسونم هان- دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد -از زور خنده شان هایش می لرزید. من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده ی پیرمرد افتادم. سرپیچ جاده یک کالسکه ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود. پیرمرد با چالاکای مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را

روی لبه بلند آن گذاشتم، برای این که اطراف خودم را بتوانم به بینم. کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب ها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی داشتند. پاهای آن ها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته می شد. صدای زنگوله ی گردن آن ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود -از پشت ابر ستاره ها مثل حذقه چشم های براقی که از میان خون دلمه شده ی سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می کردند- آسایش گوارایی سرتاپیم را فرا گرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه ی مرا فشار می داد. درخت های پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکل های بریده بریده ی هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند. ولی بدنه ی دیوار این خانه ها مانند کرم شب تاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می کرد، درخت ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف به ردیف، می گذشتند و از پی هم فرار می کردند ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفرها توی پای آن ها می پیچند و زمین می خوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه ی جان مرا گرفته بود، گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه ی عمرم، من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی دیدم مرا میان مه و سایه های گذرنده می گردانید.

کالسکه ی نعش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اتاقم قايم کرده بودم

برداشتم آمدم دم در که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه چی بدهم، ولی او غیبش زده بود، اثری از آثار او کالسکه اش دیده نمی شد. دوباره مایوس به اتاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده درآمده بود و یک طرف تنه ی آن به شکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کیود رنگ داشت و میان آن...

میان حاشیه ی لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشم های سیاه درشت، چشم های درشت تر از معمول، چشم های سرزنش دهنده داشت، مثل این که از من گناه های پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمی دانستم. چشم های مهیب افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده بود. این چشم ها می ترسانید و جذب می کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن می درخشید، گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب های گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت، مثل این که عکس یکدیگر بودند - هر دو آن ها یکی و اصلاً کار یک نفر، کار یک نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود- شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او بوده است. آن ها را نمی شد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی به این تصویر داده بود و شراره ی روح شروری در ته چشمش می درخشید - نه،

باور کردنی نبود، همان چشم های درشت بی فکر، همان قیافه ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می خواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا فقط چشم های یک نفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دو نفر با همان چشم ها، چشم هایی که مال او بود به من نگاه می کردند! نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آن جا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه ی خشک به خاک سپرده شده بود، زیر گل های نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهان به زودی در حلقه ی آن فرو می رفت که شیره اش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم، ولی به واسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد - چون فهمیدم که یک نفر هم درد قدیمی داشته ام - آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود هم درد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات می دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه ها در آن خانه ها و آبادی های ویران، که با خشت های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی می کرده اند که حالا استخوان آن ها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت های مختلف تن آن ها در گل ها ی نیلوفر کبود زندگی می کرد - میان این مردمان یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید یک نفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته،

درست مثل من- و حالا پی بردم، فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می سوخته و می گذاخته -درست مثل من- همین به من دلداری می داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشی ها گذاشتم؛ چند پک و افور کشیدم و در عالم خلسه به عکس ها خیره شدم، چون می خواستم افکار خودم را جمع کنم و فقط دود اثری تریاک بود که می توانست افکار مرا جمع آوری کرده و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هر چه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه ی مشکلات و پرده هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند -حالی که انتظارش را می کشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: کم کم افکارم، دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد، مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود، پرواز می کردم -یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فرا گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم، تمام وجودم به طرف عالم کند و کرخت نباتی متمایل شده بود- یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا -بعد دنباله ی افکارم از هم گسیخته و درین رنگ ها و اشکال حل می شد- در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازش های اثری بود. صدای قلم را می شنیدم، حرکت شریانم را حس می کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود .

از ته دل می خواستم و آرزو می کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می شد، اگر می توانست دوام داشته باشد، اگر چشم هایم که به هم می رفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف می رفت و هستی خودم را دیگر احساس نمی کردم، اگر ممکن بود در یک لکه ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی ام مزوج می شد و بعد این امواج و اشکال آن قدر بزرگ می شد و می توانید که به کلی محو و ناپدید می شد به آرزوی خودم رسیده بودم.

کم کم حالت خمودی و کرختی به من دست داد، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می کرد - بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده ی زمان بچگی خودم را می دیدم- نه تنها می دیدم بلکه درین گیرودارها شرکت داشتم و آن ها را حس می کردم، لحظه به لحظه کوچک تر و بچه تر می شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم. بعد از سر چنگک رها شدم، می لغزیدم و دور می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی خوردم - یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود- بعد از آن پرده های محو و پاک شده پی در پی جلو چشمم نقش می بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم. وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آن جا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم -مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود- یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام -در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود، یک پیه سوز سرطاقچه ی اتاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه ی اتاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دست هایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی تر ازین بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند -وانگهی مدت ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله ی شراب زهرآلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه ی اجباری شده بود، می خواستم این دیوی که مدت ها بود درون مرا شکنجه می کرد بیرون بکشم، می خواستم دلیری خودم را روی کاغذ بیاورم -بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و این طور شروع کردم:

من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزهاست، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند -ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آن چه که نباید بشود شد؛ کی

می داند، شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر یک دسته گزمه ی مست برای دستگیر کردنم بیایند- من هیچ مایل نیستم که لاشه ی خودم را نجات بدهم، به علاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه های خون را محو بکنم ولی قبل از این که به دست آن ها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام خواهم خورد.

حالا می خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره ی آن را، نه، شراب آن را، قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکام. فقط می خواهم پیش از آن که بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه ی این اتاق خورده است روی کاغذ بیاورم.- چون به این وسیله بهتر می توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین می تواند برابم کوچک ترین ارزش را داشته باشد.- آن چه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آن که من رفتم، به درک، می خواهد کسی کاغذ پاره ها ی مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجاتاً برایم ضروری شده است می نویسم- من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه ی خودم ارتباط بدهم، این سایه ی شومی که جلو روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل اینست آن چه که می نویسم به دقت می خواند و می بلعد- این سایه حتماً بهتر از من می فهمد! فقط با سایه ی خودم خوب می توانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند، فقط او می تواند مرا بشناسد او حتماً می فهمد. .. می خواهم عصاره

نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه ام چکانیده به او بگویم: «این زندگی منست!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای سفید، چشم های واسوخته و لب شکری دارد. من می ترسم از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه های مضاعف خودم را می بینم - اما برای این که بتوانم زندگی خودم را برای سایه ی خمیده ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - او، چقدر حکایت هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچ کدام حقیقت ندارد - من از قصه ها و عبارت پردازی خسته شده ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمی دانم - من نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف های جور به جور شنیده ام و از بس که دید چشم هایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است - حالا هیچ چیز را باور نمی کنم - به ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم - نمی دانم اگر انگشت هایم را به هاون سنگی گوشه ی حیاط مان بزنم و از او پپرسم آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی دانم، ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی دانم باید از کجا شروع کرد. سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه ی انگور را بفشارم و شیره ی آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه ی پیر بریزم.

آیا از کجا باید شروع کرد؟ چون همه ی فکرهایی که عجالتاً در کله ام می جوشد، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آن جایی که همه روابط من با دنیای زنده ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می بندد. گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرف های پوچ چیز دیگری نیست، فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله ها- رجاله ی با تشدید- همین لغت را می جستم، برای رجاله ها که زندگی آن ها موسم و حد معینی دارد، مثل فصل های سال و در منطقه ی معتدل زندگی واقع شده است صدق می کند. ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته. مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می سوزد و مرا مثل شمع آب می کند.

در میان چهاردیواری که اتاق مرا تشکیل می دهد و حصار می دهد دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می شود. نه، اشتباه می کنم، مثل یک کنده هیزم تر است که گوشه ی دیگران افتاده و به آتش

هیزم های دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اتاقم مثل همه اتاق ها با خشت و آجر روی خرابه ی هزاران خانه های قدیمی ساخته شده، بدنه ی سفید کرده و یک حاشیه ی کتیبه دارد. درست شبیه مقبره است. کمترین حالات و جزئیات اتاقم کافی است که ساعت های دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کار تنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده ام به کارهایم کمتر رسیدگی می کنند. میخ طویله ای که به دیوار کوبیده شده جای ننوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گنج دیوار یک تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق برین درین اتاق بوده اند استشمام می شود، به طوری که تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشی های قدیمی، بوی های دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاکینه ی سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه ی آن ها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه ی خود را نگه داشته اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آن ها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند.

اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله ها دارد. یکی از آن ها رو به حیاط خودمان باز می شود و دیگری رو به کوچه است و از آن جا مرا مربوط به شهر ری می کند. شهری که عروس دنیا می نامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد؛ شهری که بزرگ ترین شهر دنیا به شمار می آید، پشت اتاق من نفس

می کشد و زندگی می کند. این جا گوشه ی اتاقم وقتی که چشم هایم را به هم می گذارم سایه های محو و مخلوط شهر، آن چه که در من تأثیر کرده، با کوشک ها، مسجدها و باغ هایش همه جلو چشمم مجسم می شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجّاله ها مربوط می کند. ولی در اتاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من این آینه مهم تر از دنیای رجّاله هاست که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره ی شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه ی اتاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می رساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می کنم مرد قصاب را می بینم، هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر - یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک می کنند و دست های خشکیده آن ها منتهی به سُم شده، مثل این که مطابق یک قانون وحشی دست های آن ها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده - جلو دکان می آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته اش می کشد، اول لاشه ی گوسفندها را با نگاه خریداری برانداز می کند، بعد دو تا از آن ها را انتخاب می کند، دنبه ی آن ها را با دستش وزن می کند، بعد می بُرد و به چنگک دکانش می آویزد - یابوها نفس زنان به راه می افتند.

آن وقت قصاب این جسدهای خون آلود را با گردن های بریده، چشم های رک زده و پلک های خون آلود که از میان کاسه ی سر کبودشان در آمده است نوازش می کند، دست مالی می کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر می دارد تن آن ها را به دقت تکه تکه می کند و گوشت لحم را با تبسم به مشتریانش می فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می دهد! من مطمئنم یک جور کیف و لذت هم می برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم

که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشم های بی گناه نگاه حسرت آمیز به دست قصاب می کند، آن سگ هم همه ی این ها را می داند؛ آن سگ هم می داند که قصاب از شغل خودش لذت می برد!

کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است. توی سفره ی او یک دستغاله، دو تانعل، چند جور مهره ی رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه ی دندان شکسته، یک بیلچه و یک کوزه ی لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته. ساعت ها، روزها، ماه ها من از پشت دریچه به او نگاه

کرده ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای شتری، یخه ی باز که از میان آن پشم های سفید سینه اش بیرون زده با پلک های واسوخته که ناخوشی سمج و بی حیائی آن را می خورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شب های جمعه با دندان های زرد و افتاده اش قرآن می خواند. گویا از همین راه نان خودش را در می آورد؛ چون من هرگز ندیدم کسی ازو چیزی بخرد. مثل اینست که در کابوس هایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آن ها بوده است. آیا پشت این کله ی مازویی و تراشیده ی او که دورش عمامه ی شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره ی رویروی پیرمرد و بساط خنزر پنزر او با زندگیش رابطه مخصوصی دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می آورد.

این ها رابطه ی من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه ی او هم هست، دایه ی هردومان است چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود؛ اصلاً مادر او مادر من هم بود، چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت، مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام، فقط یکی ازین حکایت ها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می کنم باید حقیقی باشد. ننجون برایم گفت که پدر و عمویم برادر دوقلو بوده اند، هر دو آن ها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یک جور بوده، به طوری که تشخیص آن ها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه برین یک رابطه ی معنوی و حس هم دردی هم بین آن ها وجود داشته به این معنی که اگر یکی از آن ها ناخوش می شده دیگری هم ناخوش می شده است. به قول مردم مثل سیببی که نصف کرده باشند. بالاخره، هر دوی آن ها شغل تجارت را پیش می گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می روند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل: منیره، پارچه ی گلدار، پارچه ی پنبه ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می بردند و می فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می فرستاده. بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره ی بوگام داسی، رقااص معبد لینگ پوجه می شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است. یک دختر خون گرم زیتونی با

پستان های لیمونی، چشم های درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته، که میانش را خال سرخ می گذاشته.

حالا می توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینه ی باز، سرپند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقه ی طلانی که از پره ی بینی گذرانیده بوده، چشم های درشت سیاه خمار و مورب، دندان های براق با حرکات آهسته ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می رقصیده یک آهنگ ملایم و یک نواخت که مردهای لخت چالمه بسته می زده اند، آهنگ پرمعنی که همه ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوت ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ی حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز -حرکات مقدس- بوگام داسی مثل برگ گل باز می شده، لرزشی به طول شانه و بازوهایش می داده، خم می شده و دوباره جمع می شده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف می زده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد -مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می شده، به مفهوم شهوتی این منظره می افزوده است -عطری که بوی شیریه ی درخت های دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان می دهد- بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اتاق بچه داری نگه می دارند و از هند می آید -روغن های ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است -لابد بوی جوشانده های مرا می داده. همه ی این ها یادگارهای دور و گذشته شده ی پدرم را بیدار کرده پدرم به قدری شیفته ی بوگام داسی می شود که به مذهب

دختر رفاص، به مذهب لینگم می‌گردد، ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر می‌گردد ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه ی پدرم جور می‌آمده، یک دل نه، صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می‌کند. همین که قضیه کشف می‌شود مادرم می‌گوید که هر دو آن‌ها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مار ناگ را بدهند و هر کدام از آن‌ها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه چال با یک مار ناگ ببندازند و هر یک از آن‌ها را که مار گزید طبیعتاً فریاد می‌زند، آن وقت مار افسا در اتاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از این که آن‌ها را در سیاه چال ببندازند پدرم از بوگام داسی خواهش می‌کند که یک بار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبک مار افسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می‌رقصد و مثل مار ناگ پیچ و تاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مار ناگ می‌اندازند. عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله ی مخلوط با خنده ی چندشناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه وار. در را باز می‌کنند عمویم از اتاق بیرون می‌آید- ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم‌های گرد و شرربار و دندان‌های زهرآگین

داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه فاشق و سر کوچک می شده، از شدت وحشت عموم با موهای سفید از اتاق خارج می شود مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عموم می شود. یک چیز وحشتناک: معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم یا عموم بوده است. چون در نتیجه ی این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی شناخته. ازین رو تصور کرده اند که عموم بوده است. آیا همه ی این افسانه مربوط به زندگی من نیست؟ یا انعکاس این خنده ی چندش انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من گذاشته و مربوط به من نمی شود؟

ازین به بعد من به جز یک نان خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده ام. بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتي خودش با بوگام داسی به شهر ری بر می گردد و مرا می آورد به دست خواهرش که عمه ی من باشد می سپارد. دایه ام گفت: وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من به دست عمه ام می سپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری می تواند به رسم یادگار برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می بخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه ی انگور فشرده. شرابش را به من بخشیده بود. از همان زهری که پدرم را کشت. حالا می فهمم چه سوغات گران بهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم، او در میدان یک شهر دور دست هند، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب می خورد و

می رقصد- مثل این که مار ناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده اند، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می کند و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می گیرد، چشم هایش برق می زند، گردنش مثل کفچه می شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می شود.

به هر حال، من بچه ی شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتند و ننجون دختر عمه ام، همین زن لکاته ی مرا هم شیر می داده است. و من زیر دست عمه ام، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانیش بود، در همین خانه با دخترش، همین لکاته بزرگ شدم -از وقتی که خودم را شناختم، عمه ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. به قدری او را دوست داشتم که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یک بار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. آن هم سر بالین مادر مرده اش بود: خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همین که همه ی اهل خانه به خواب رفتند با پیرهن و زیر شلواری بلند شدم، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای این که شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه ی روی صورتش را که پس زدم عمه ام را با آن قیافه ی با وقار و گیرنده اش دیدم. مثل این که همه ی علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می کرد. ولی در عین حال مرگ به نظرم یک اتفاق معمولی و

طبیعی آمد، لبخند تمسخرآمیزی گوشه ی لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اتاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را به من چسبانید: مرا به سوی خودش می کشید و چه بوسه های آبدار از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم، مرده با دندان های ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود به نظر آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم ولی درین لحظه پرده ی اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده ی خشک زننده و چندی انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می شد. به طوری که شانه هایش تکان می خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود این که خواهر برادر شیری بودیم، برای این که آبروی آن ها به باد نرود؛ مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم. چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمی دانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی وقتی که توی اتاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. می گفت: «بی نمازم» مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد؛ چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق

خوابید. مثل بید به خودش می لرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند - کسی باور نمی کند، یعنی باورکردنی هم نیست او نگذاشت که من یک ماچ از روی لب هایش بکنم - شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شب های بعد هم از همین قرار، جرأت نمی کردم - بالاخره مدت ها گذشت که من آن طرف اتاق روی زمین می خوابیدم. کی باور می کند؟ دو ماه نه، دو ماه و چهار روز - دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمی دانم. شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگه داشته بود - برای این که بیشتر مرا مسخره بکند - آن وقت همه به من تبریک می گفتند، به هم چشمک می زدند، و لابد توی دلشان می گفتند «یارو دیشب قلعه رو گرفته!» و من به روی مبارکم نمی آوردم - به من می خندیدند، به خیریت من می خندیدند - با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی این ها را بنویسم.

بعد از آن که فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد و شاید به علت این که آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد، شاید می خواست آزاد باشد. بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شب ها وقتی وارد خانه می شدم، او هنوز نیامده بود، نمی دانستم که آمده است یا نه -اصلاً نمی خواستم که بدانم- چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده ام. خواسته ام به هر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم -این را دیگر کسی باور نخواهد کرد- از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد، کشیک می کشیدم، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم، با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش قر می زدم، می آوردم، آن هم چه فاسق هائی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسم ها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه ی آن ها را به من ترجیح می داد -با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می کردم کسی باور نخواهد کرد. چون می ترسیدم زخم از دستم در برود. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسق های زخم یاد بگیرم! ولی جاکش بدبختی بودم که همه ی احمق ها به ریشم می خندیدند -من اصلاً چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آن ها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود -آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته ی خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه ی این ها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی دانم. تنها یک چیز را می دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت، فریاد می کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می کردم که با او در یک جزیره ی گمشده ای باشم که آدمیزاد در آن جا وجود نداشته

باشد، آرزو می کردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه ی آسمانی همه ی این رجّاله ها که پشت دیوار اتاقم نفس می کشیدند، دوندگی می کردند، کیف می کردند، همه را می ترکانید و فقط من و او می ماندیم.

آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو می کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم، در آغوش هم می مردیم - به نظرم می آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من کیف و لذت می برد، مثل این که دردی که مرا می خورد کافی نبود. بالاخره من از کار و از جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده ی متحرک. هیچ کس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش می کرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که در گوشی به هم می گفتند: «این زن بی چاره چطور تحمل این شوور و دیوونه رو می کنه؟» حق به جانب آن ها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می کردم گونه هایم سرخ و به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود، تنم پرحرارت و چشم هایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود.

ازین حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشم هایم غبار مرگ را دیده بودم، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجّاله ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه ی شیر و شگری و سه قبضه

ریش وارد شد. او افتخار می کرد دواى قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری، همین که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیرماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم -چند نسخه ی بلند بالا هم به دایه ام سپرد داد که عبارت بود از جوشانده و روغن های عجیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان و تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه ام -دایه ی او هم بود- با صورت پیر، موهای خاکستری گوشه ی اتاق، کنار بالین من می نشست، به پیشانیم آب سرد می زد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می کرد. -مثلاً او به من گفت که زخم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می جویده، به قدری می جویده که زخم می شده و گاهی هم برایم قصه نقل می کرد -به نظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید می کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود: وقتی که خیلی کوچک بودم و در اتافی که من و زخم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم -یک ننوی بزرگ دو نفره- درست یادم هست همین قصه ها را می گفت. حالا بعضی از قسمت های این قصه ها که سابق برین باور نمی کردم برایم امر طبیعی شده است، چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگ ها و میل هائی که در حال سلامت نمی شود تصور کرد و گیرودارهای این مثل ها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می کردم -حس می کردم که بچه شده ام و

همین الان که مشغول نوشتن هستم، درین احساسات شرکت می کنم، همه ی این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به توسط این مثل ها به نسل های بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرف ها را زده اند. همین جماع ها را کرده اند، همین گرفتاری های بچگانه را داشته اند - آیا سرتاسر زندگی یک قصه ی مضحک، یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من افسانه و قصه ی خودم را نمی نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده اند. آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش می توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که می شدم روی گونه هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود، تنم داغ بود و سرفه می کردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی تنم بیرون می آمد، مثل سرفه ی یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از این که خوابم ببرد با خودم حرف می زدم - درین موقع حس می کردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است - خیلی وقت بود همه ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوش ها می دانند درین موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می شود. قلبم به شدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشم هایم باز بود،

ولی کسی را نمی دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود. چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد، با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم -صبح که بیدار شدم دایه ام گفت: دخترم (مقصود زخم، آن لکاته بود) آمده بود بر سر بالین من و سرم را روی زانویم گذاشته بوده، مثل بچه مرا تکان می داد. گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم. شاید آن بچه ای که آبستن بوده مرده است، آیا بچه ی او به دنیا آمده بوده؟ من نمی دانستم.

درین اتاق که هر دم برای من تنگ تر و تاریک تر از قبر می شد، دایم چشم به راه زخم بودم ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال نه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست، برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم می کند -این اتاق مقبره ی زندگی و افکارم بود- همه ی دوندگی ها، صداها و همه ی تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یک جور ساخته شده اند، برای من عجیب و بی معنی شده بود -از وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله ها نداشتم. یک دنیایی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه ی سوراخ سنبه های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می زد، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب می دیدم

به یک چشم به هم زدن من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می‌کردم. در هوای دیگر نفس می‌کشیدم و دور بودم. مثل این که می‌خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می‌شد. این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار می‌شدند. گویا اراده‌ی من در آن‌ها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظری که جلو من مجسم می‌شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم. به نظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا را آن طوری که تا کنون تصور می‌کردم مفهوم و قوه‌ی خود را از دست داده بود و به جایش تاریکی شب فرامروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودش می‌گذاشتم به وسیله‌ی تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود به کار می‌افتاد، بی‌آن که بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه‌ی تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می‌شوم. نه تنها جسمم، بلکه روح همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یک نوع فسخ و تجزیه‌ی غریبی را طی می‌کردم - گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. در صورتی که عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یک نفر که

حرف می زد، یا کاری می کردم، راجع به موضوع های گوناگون داخل بحث می شدم، در صورتی که حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می کردم -یک توده ی در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود یک مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است، حس می کردم از همه ی این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی می کردم دور هستم، ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و درعین حال نزدیک مرا به آن ها مربوط می کرد -همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می کاست. شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می داد این بود که رجّاله ها هم مثل من ازین لکاته، از زخم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آن ها راغب بود -حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد -منی خواهم بگویم: «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می گفتم. -من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام- ولی این اسم کشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. -آن هم از مکر و حيله اش بود- نه، هیچ علاقه ای به من نداشت -اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس باز که یک مرد را برای شهوت رانی، یکی را برای عشق بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت -گمان نمی کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود. و درحقیقت بهتر ازین نمی توانست انتخاب بکند، اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود -چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت- حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه

همه ی ذرات تنم او را می خواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمی خواهم احساسات حقیقی را زیر لغات موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمی کند. گمان می کردم که یک جور تشعشع یا هاله، مثل هاله ای که دور انبیاء می کشند میان بدنم موج می زد و هاله ی میان بدن او را، لابد هاله ی رنجور و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خودم را گم نکنم، مثل سگ خوره گرفته ای که می داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می شوند. صبح زود بلند شدم، لباسم را پوشیدم، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها بی تکلیف، از میان رجّاله هایی که همه ی آن ها قیافه ی طماع داشتند و دنبال پول و شهرت می دویدند گذشتم. من احتیاجی به دیدن آن ها نداشتم چون یکی از آن ها نماینده ی باقی دیگرشان بود: همه ی آن ها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته شده و منتهی به آلت تناسلشان می شد.

ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبک تر شده ام، عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی توانستم بکنم به راه افتاده بود. حس می کردم که از همه ی قیدهای زندگی رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می شدم همین حرکت را می کردم.

آفتاب بالا می آمد و می سوزانید. در کوچه های خلوت افتادم، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب - مکعب، منشور و

مخروطی با دریاچه های کوتاه و تاریک دیده می شد. این دریاچه ها بی در و بست، بی صاحب و موقتی به نظر می آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلانی، از کنار سایه ی دیوار می تراشید و بر می داشت. کوچه ها بین دیوارهای کهنه ی سفید کرده ممتد می شدند، همه جا آرام و گنگ بود، مثل این که همه ی عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. به نظر می آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، به طوری که ریه هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یک مرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون می کشید. بته های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه در آمده بودند. خورشید مثل چشم تب دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره ی خاموش و بی جان می کرد. ولی خاک و گیاه های این جا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به قدری قوی بود که از استشمام آن به یاد دقیقه های بچگی خودم افتادم نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم، مثل این که دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه ی گوارا به من دست داد، مثل این که دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه ی شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر می کرد در صحرا خارها، سنگ ها، تنه درخت ها و بته های کوچک کاکوتی را می شناختم، بوی خودمانی سبزه ها را می شناختم یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همه ی این یادبودها به طرز افسونمانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من

شاهد دور و بیچاره ای بیش نبودم و حس می کردم که میان من و آن ها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می کردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند. درخت های سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه ها خشک تر شده بودند - موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می کردم و با او حرف می زدم نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده ام ولی از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم یک خانه ی خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دوران می زد، مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه همه ی اتاق های این خانه را سرکشی بکنم - از اتاق های تو در تو می گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می رسیدم، درهای پشت سرم خود بخود بسته می شد و فقط سایه های لرزان دیوار هایی که زاویه ی آن ها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسباتی می کردند.

نزدیک نهر «سورن» که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه ام انداخت، نمی دانم چه رابطه ای بین آن ها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، در یک محوطه ی کوچک و با صفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه ی بلند که با خشت های وزین ساخته شده بود دیده می شد.

در این وقت احساس خستگی کردم، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه ی یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم، جای خلوت و دنجی بود. به نظر می آمد که تا حالا کسی پایش را این جا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت

درخت های سرو یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می جوید و با حرکت آزادانه و بی اعتناء می لغزید و رد می شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می شناختم ولی ازین فاصله ی دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یک مرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آن که بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشم های جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هر چه کوشش می کردم که یادم بیاید بیهوده بود. لرزه ی مخصوصی روی تیره ی پشتم حس کردم، به نظرم آمد که درین ساعت همه ی سایه های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره ای که جلو من بود یک مرتبه به نظرم آشنا آمد. در بچگی یک روز سیزده بدر یادم افتاد که همین جا آمده بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همین درخت های سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یک دسته از بچه های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می کردیم، یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می زد و انگشت سبابه ی دست چپش را می جوید. بعد یک

رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدیم. صدای آب مانند حرف های بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می کنند به گوشم می رسید. دست هایم را بی اختیار در ماسه ی گرم و نمناک فرو بردم. ماسه ی گرم و نمناک را در مشت می فشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمی دانم چقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می رفتم ولی اطراف خودم را نمی دیدم. یک قوه ای که به اراده ی من نبود مرا وادار به رفتن می کرد، همه ی حواسم متوجه قدم های خودم بود. من راه نمی رفتم، ولی مثل آن دختر سیاه پوش روی پاهایم می لغزیدم و رد می شدم. همین که به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه ی پدرزنم هستم -نمی دانم چرا گذارم به خانه ی پدرزنم افتاد- پسر کوچکش -برادرزنم روی سکو نشسته بود- مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشم های مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی صورت لاغر ورزیده داشت و همین طور که نشسته بود، انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم دست کردم کلوچه هایی که در جیبم بود در آوردم، به او دادم و گفتم: «اینارو شاجون برات داده.» چون به زن من به جای مادر خودش شاه جان می گفت- او با چشم های ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم. او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه

ساق پاهای زخم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لب های او شبیه لب های پدرش بود. اما آن چه که نزد پدرش مرا متعجب می کرد برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت-مثل این بود که لب های نیمه باز او تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده- روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لب های زخم بود- لب های او طعم کونه ی خیار می داد، تلخ مزه و گس بود، لایب لب های آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش، آن پیرمردی قوزی که شال گردن بسته بود، از در خانه بیرون آمد. بی آن که به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده می خندید، خنده ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می کرد و شانه هایش از شدت خنده می لرزید. از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود، بلند شدم مثل این که می خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم، به نظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم. خانه های عجیب و غریب به اشکال بریده بریده هندسی، با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی توانست در آن ها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آن ها با روشنایی ناخوشی می درخشید و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی توانستم باور بکنم، در مقابل هر یک ازین دیوارها می ایستادم، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود -سایه ام سر نداشت- شنیده بودم که اگر سایه ی کسی به دیوار سر نداشته باشد تا سر سال می میرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و به اتاقم پناه بردم -در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آن که مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از این که بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته، محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی شناختم -رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشم هایم را بستم و دنباله ی خیالات خودم را گرفتم. این رشته هایی که سرنوشت تاریک، غم انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل می داد- آن جایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته می شود و تصویرهای منحرف شده به وجود می آید، میل های کشته شده ی دیرین، میل های محو شده و خفه شده دوباره زنده می شوند و فریاد انتقام می کشند -در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود بشوم- چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ... مرگ... کجایی؟» همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشم هایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیرمرد خنزر پنزری جلو اتاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند، چند نفر داروغه ی مست پای دار شراب می خوردند -مادرزنم با صورت برافروخته -با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می بینم که رنگ لبش می پرد و چشم هایش گرد و وحشت زده می شود- دست مرا می کشید، از میان مردم رد می کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می داد و می گفت: «اینم دار بزنین» من هراسان از خواب پریدم -مثل کوره می سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود-

برای این که خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی هم به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشم نمی آمد.

در سایه روشن اتاق به کوزه ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد -یک جور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد- بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی به واسطه ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلک های چشمم را به هم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه می کند. مشت های خودم را زیر لحاف گره کردم، ولی هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغماص صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می کشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده ای آمد که می خواند: «صفرآ بره شاتوت!» نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می شد، چشم هایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه ی اتاقم به سقف افتاده بود می لرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آن قدر دور و محو شده بود مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه ی دق منعکس شده باشد، آن قدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باور نکردنی مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با این که ننجون می دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اتاقم غلیان می کشید. اصلاً تا غلیان نمی کشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه ام از

خانه اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیف های شهوتی خودش شریک کرده بود -چقدر احمقانه است، گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه ی دایه ام می افتادم ولی نمی دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می زد -در صورتی که می دانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش می شود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمق ها و رجّاله ها بکنم، که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بال های مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه ها با من رفتار می کرد. می خواست همه ی جان مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اتاقم که می شدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می پوشاندم، موی سر و ریشم را شانه می زدم. شب کلاهم را مرتب می کردم. ولی پیش دایه ام هیچ جور رودرواسی نداشتم -چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت خودش را آن قدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اتاق روی آب انبار زمستان ها کرسی می گذاشتند. من و دایه ام با همین لکاته دور کرسی می خوابیدیم. تاریک روشن چشم هایم باز می شد نقش روی پرده ی گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان می گرفت. چه پرده ی عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند چالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقص بت کده های هند، دست هایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد. پیش خودم تصور می کردم شاید این پیرمرد را هم

در یک سیاه چال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل درآمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

ازین پرده های زر دوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به این شکل که زیاد دقیق می شدم می ترسیدم. دایه ام را خواب آلود بیدار می کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می شد مرا به خودش می چسبانید. صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد، فقط خط های صورتش گودتر و سخت تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم. برای این که خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم حس بکنم که سالمم. هنوز حس می کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، به حال این بچه ای که خواهد مرد، در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه ام را می دیدم، صورت رنگ پریده، چشم های گود و بی حرکت و کدر، پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می دیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار می شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود که رویش مو در آورده بود. گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیش تر که به صورتش نگاه می کردم این طور دقیق نمی شدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید، مثل مکس هایی که اول پاییز به اتاق پناه می آورند. ولی زندگی من در هر روز و

هر دقیقه عوض می شد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدم ها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن به طور معکوس به طرف صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه ی اهل خانه آمدند جلو اتاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف می کردم که اقلأ باعث زحمت این احمق ها را فراهم آوردم.

حکیم باشی به سه قبضه ریش آمد دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گران بهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می کشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پرآن می شد - در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت می کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقیل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می کرد - مثل این که مرا روی بال های شب پره ی طلانی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی خورد گردش می کردم. به قدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دم دریچه ی رو به حیاطمان دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک می کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه مون دل ضعه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش بکنه.» گویا حکیم باشی به آن ها گفته بود که من خوب نمی شوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشم هایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روبروی من زورکی لبخند زد - جلو من بازی در می آوردند، همه جلو من بازی در می آوردند، آن هم چقدر ناشی! به خیالشان من خودم نمی دانستم، ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستان های ورچروکیده ی سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود - کاش خوره به پستان هایش افتاده بود. حالا که پستان هایش را می دیدم، عقم می نشست که آن وقت با اشتهای هر چه تمام تر شیره ی زندگی او را می مکیده ام و حرارت تنمان در هم داخل می شده. او تمام تن مرا دست مالی می کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می کرد - به همان چشم بچگی به من نگاه می کرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می گرفته. کی می داند شاید طبق هم می زده - مثل خواهر خوانده ای که زن ها برای خودشان انتخاب می کنند.

و حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و به قول خودش «تروخشک» می کرد! - اگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می کرد، من هرگز ننجون را به خودم راه نمی دادم، چون پیش خودم گمان می کردم دایره ی فکر

و حس زیبایی زخم بیش از دایه ام بود و یا این که فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتیم و فقط او بود که به من رسیدگی می کرد. -لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر این طور بوده، ستاره اش این بوده. به علاوه، او از ناخوشی من استفاده می کرد و همه ی درد دل های خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدال ها و روح ساده ی موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می داد و دل پُری که از عروسش داشت مثل این که هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه ای نقل می کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچه ی رو به حیاط او را دیده ام، چشم های میخی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می کرد؛ به خیال خودش می خواست مرا به این وسیله تسلیم بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم. گاهی برایم خبرچینی می کرد، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه می دوخته، برای بچه ی خودش. بعد، مثل این که او هم می دانست به من دلداری داد. گاهی می رود برایم از در و همسایه ها دوا درمان می آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام زن می رود، سر کتاب باز می کند و راجع به من با آن ها مشورت می کند. چهارشنبه ی آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت این ها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه ی این گند و کثافت ها را دزدکی به خورد من می داد. فاصله به فاصله هم جوشانده های حکیم باشی را به ناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زوفا، رب سوس، کافور

پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیره و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها آن کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجّاله ها به درد من نمی خورد. چه احتیاجی به دروغ و دَوَنگ های آن ها داشتم، آیا من خودم نتیجه ی یک رشته نسل های گذشته نبودم و تجربیان موروثی آن ها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟

ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولاب راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است، اگر چه سابق برین، وقتی سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعی می کردم که قلب خود را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم. اما چشم روی کاشی های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خواب های گوارا می برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می کردم خیره می شدم -در موقع دعا کردن چشم های خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم می گرفتم- درین شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می کنند، من دعا می خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه ی این مسائل برایم به اندازه ی جوی ارزش نداشت و درین موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا این که فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که

برای استحکام مقام اولوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند -تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند- فقط می خواستم بدانم که شب را به صبح می رسانم یا نه. حس می کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریبا یک جور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود- در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی کی طی می کردم، آن چه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی مزه شده بود و دعاهائی که به من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تاثیری نداشت. -نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی کرد -کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمی فهمند- به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچک ترین لحظه ی خوشی، جبران ساعت های دراز خفقان و اضطراب را می کرد.

می دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود -من میان رجّاله ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، به طوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آن ها بوده ام. چیزی که وحشتناک بود حس می کردم که نه زنده ی زنده هستم و نه مرده ی مرده، فقط یک مرده ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می کردم.

* * * * *

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود

-سایه های تاریک، در هم مخلوط شده بودند. حس می کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه ی سیاهی بود که به وسیله ی ستاره های بی شمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی -شاید آن لکاته- مشغول زانیدن بود، سر خشت رفته بود. صدای ناله ی سگی از لابلای اذان صبح شنیده می شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره ی من باید دور، تاریک و بی معنی باشد -شاید من اصلاً ستاره نداشته ام!»

در این وقت صدای یک دسته گزمه ی مست از توی کوچه بلند شد که می گذشتند و شوخی های هرزه با هم می کردند. بعد دسته جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم، کی خوریم؟»

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آن ها در هوا به طور مخصوصی می پیچید، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آن ها با من کاری نداشتند، آن ها نمی دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت -من پیه سوز اتاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم- تاریکی، این ماده ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می کند. من به آن خو گرفته بودم -در تاریکی بود که افکار گم شده ام، ترس های فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی دانستم در کدام گوشه ی مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان می گرفت، راه می افتاد و به من دهن کجی می کرد

-کنج اتاق، پشت پرده، کنار در، پر ازین افکار و هیکل های بی شکل و تهدید کننده بود.

آن جا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته بود، تکان نمی خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر می گشتم توی تخم چشم نگاه می کرد -به صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم: یک روز سیزده بدر بود، کنار نهر سورن من به بچه ها سرمامک بازی می کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورت های معمولی دیگر که قد کوتاه و مضحک و بی خطر داشتند، به من ظاهر شده بود -صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه ی اتاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم- گویا این سایه همزاد من بود و در دایره ی محدود زندگی من واقع شده بود...

همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلوی آینه به صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد -باور نکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم -به نظرم آمد نمی توانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق بمانم. می ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چاله ی کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت به طوری که سرم گیج می رفت و زانوهایم سست می شد و می خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم -این مسأله برایم غریب بود، معجز بود- چطور من می توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از

پاهایم را تکان می دادم تعادل از دست می رفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود -زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه ی آسمانی می کردم برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخواب بروم چند بار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم -اصلاً جرأت سابق از من رفته بود، مثل مگس هایی خشکیده و بی جان که از صدای وز وز بال خودشان می ترسند. مدتی بی حرکت یک گله ی دیوار کز می کنند، همین که پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار می زنند و مرده ی آن ها در اطراف اتاق می افتد.

پلک های چشمم که پایین می آمد، یک دنیای محو جلوم نقش می بست. یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می داد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می دادند -این حس شهوت کشته شده که خواب زاییده ی آن بود، زاییده ی احتیاجات نهانی من بود، اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می کرد. و بعد از آن که بیدار می شدم، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بی خبر بودم -گویا خواب هایی که می دیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می دانسته ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آن ها بته ی نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می کردم و به راحتی نفس می کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهانشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست می زد، سرش کنده می شد می افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پنزری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشم های سرخ مثل این که پلک آن ها را بریده بودند به من خیره نگاه می کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به زمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه ها می دویدم، هر کسی را می دیدم سر جای خودش خشک شده بود - می ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانه ی پدرزم که رسیدم برادر زم، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می کرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام می خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اتاق خیره شده بودم، آن ها را می شمردم و دوباره از سرنو شروع می کردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم صدای درآمد، ننجون آمده بود

اتاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اتاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزر پنزری جلو اتاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می دیدم، ولی حرکات او که از دریچه ی اتاقم ترسناک، سنگین و سنجیده به نظرم می آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود -یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق می کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آن ها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت -روی ران گوسفندها را نوازش می کرد لابد شب هم که دست به تن زنش می مالید یاد گوسفندها می افتاد و فکر می کرد که اگر زنش را می کشت چقدر پول عایدش می شد.

جارو که تمام شد به اتاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم -تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اتاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن قبایم تیغه ی آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم -این تصمیم را از قدیم گرفته بودم- ولی نمی دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می برید، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد- که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم.

از دریچه ی اتاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، به نظرم آمد برای این که بتوانم به آن جا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود، به طوری که روی همه ی شهر سنگینی می کرد. یک هوای وحشتناک و پر از

کیف بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دست های استخوانی بیخ گلیم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم، که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچه ی اتاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای «لااله الاالله» مرا متوجه کرد - همه ی کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان برمی گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفره ی خودش جم نخورد - همه ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند. دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود، دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر می کرد. بعد نمازش را آمد پشت در اتاق من به کمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، اللهم...»

مثل این که من مأمور آمرزش زنده ها بودم! - ولی تمام این مسخره بازی ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس، کیف می کردم که رجاله ها هم اگر چه موقتی و دروغی، اما اقلأ چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند - آیا اتاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریک تر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می کرد - چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم - شب ها به نظرم اتاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد.

آیا در گور همین احساس را نمی‌کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگر چه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می‌کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می‌روید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین می‌روند و یا تا مدتی از باقیمانده ی خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می‌کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آن که حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل این که خواب بخواب می‌روند و یا پیه سوزی که خاموش می‌شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهان می‌میرد و همه ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می‌جنگند آیا چه احساساتی خواهد کرد؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه ی ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود - گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دست‌هایم دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ی ذرات تن خودم را به دقت جمع‌آوری می‌کردم و دو دستی‌نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نرود.

گاهی فکر می‌کردم آن چه را که می‌دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آن‌ها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم - تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد امید نیستی پس از مرگ

بود - فکر زندگی دوباره مرا می ترساند و خسته می کرد - من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می خورد؟ حس می کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم های بی حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود؛ برای کسانی که به فرا خور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه ی جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دم می جنبانید گدایی می کردند و تملق می گفتند. فکر زندگی دوباره مرا می ترسانید و خسته می کرد - نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آن قدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمی توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده می داشتم. بدون زحمت نفس می کشیدم و بی آن که احساس خستگی کنم، می توانستم در سایه ی ستون های یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه می زدم به طوری که آفتاب چشمم را نمی زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می خراشید.

* * * * *

هر چه بیشتر در خودم فرو می رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می شوند، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شب های ازلی غلیظ و متراکم بود، شب هایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و

مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خواب های شهوت و کینه است فرود بیایند- ولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم- فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم می چسباند در نتیجه ی همین جنبه ی جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می شود.

«تنها مرگ است که دروغ نمی گوید!»

حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند. ما بچه ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب های زندگی نجات می دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می زند و به سوی خودش می خواند- در سن هایی که ما هنوز زبان مردم را نمی فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می کند- آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بی خبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می کند؟ آن وقت بعد باید کوشش بکند برای این که به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود- این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلک های چشمم سنگین می شد و می خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه ی یادبودهای گمشده و ترس های فراموش شده ام از سرنو جان می گرفت: ترس این که پره های متکا تیغه ی خنجر بشود، دگمه ی ستره ام بی اندازه بزرگ به اندازه ی سنگ آسیا بشود؛ ترس این که تکه نان لواش

که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند؛ دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد؛ وسواس این که پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد؛ دلهره ی این که پیرمرد خنزر پنزری جلو بساطش به خنده بیفتد، آن قدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد؛ ترس این که کرم توی پاشویه ی حوض خانه مان مار هندی بشود؛ ترس این که دست هایم سنگین بشود، ترس این که رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله ی لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندان های مرمر به هم قفل بشود؛ هول و هراس این که صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد...

من آرزو می کردم که بچگی خودم را به یاد بیاورم، اما وقتی که می آمد و آن را حس می کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه هایی که صدای سرفه ی یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می داد، اجبار انداختن خلط و ترس این که مبادا لکه ی خون در آن پیدا بشود -خون، این مایع سیال ولرم و شورمرزه که از ته بدن بیرون می آید، که شیریه ی زندگی است و ناچار باید قی کرد و تهدید دائمی مرگ که همه ی افکار را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر می سازد، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد بعضی ها فقط یکی ازین صورتک ها را دائماً استعمال می کنند که طبیعتاً چرک می شود و چین و چروک می خورد. این دسته صرفه جو هستند؛ دسته ی دیگر صورتک های خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می دارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می دهند، ولی همین که پا به سن گذاشتند می فهمند که

این آخرین صورتک آن‌ها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود، آن وقت صورت حقیقی آن‌ها از پشت صورتک آخری بیرون می‌آید.

نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد - من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانه‌ی زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اتاقم، بلکه منظره‌ی بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته و همه‌کسانی که می‌دیدم و هم چنین کاسه‌ی آشی که تویش آش جو می‌خوردم و لباس‌هایی که به تنم بود، همه این‌ها دست بیکی کرده بودند برای این که این افکار را در من تولید بکنند.

چند شب پیش همین که در شاه‌نشین حمام لباس‌هایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایه‌ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه‌ی تنم همین‌طور روی دیوار عرق کرده‌ی حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان‌تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت.

سایه‌ی آن‌ها هم مثل ده سال قبل بود مثل وقتی که بچه بودم. حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایه‌ی سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام، بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن‌کلفت بودند - لابد سایه‌ی آن‌ها به دیوار عرق کرده‌ی حمام پررنگ‌تر و بزرگ‌تر می‌افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می‌گذاشت، در صورتی که سایه‌ی من خیلی زود پاک می‌شد. سر بینه‌ک‌لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه

و افکارم دوباره عوض شد. مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل این که در همان دنیایی که از آن متنفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم، در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه ی حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم!

* * * * *

زندگی من به نظرم همان قدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم -گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده- اغلب به این نقش که نگاه می کنم مثل این است که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند. یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی -شاید یک بوگام داسی است- جلو او می رقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آن ها یک جوی آب فاصله است.

* * * * *

پای بساط تریاک همه ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسمم فکر می کرد، جسمم خواب می دید، می لغزید و مثل

این که از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگ ها و تصویرهای مجهول بود پرواز می کرد، تریاک روح نباتی، روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می کردم-نبات شده بودم. ولی همین طور که جلو منقل و سفره ی چرمی چرت می زدم و عبا روی کولم بود نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزر پنزری افتادم. او هم همین طور جلو بساطش قوز می کرد و به همین حالت می نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد. بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشم های بیمارم حالت خسته، رنجیده و بچگانه داشت. مثل این که همه ی چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خود خوشم آمد، یک جور کیف شهوتی از خودم می بردم ؛ جلو آینه به خودم می گفتم: «درد تو آن قدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید یا اصلاً اشک در نمی آید!» بعد دوباره گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی کنی؟ آیا منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟... مگر بغلی شراب توی پستوی اتاقت نیست؟... یک جرعه بخور و برو که رفتی... احمق... تو احمقی... من با هوا حرف می زنم!»

افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود، صدای خودم را در گلویم می شنیدم ولی معنی کلمات را نمی فهمیدم. در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط می شد. مثل وقتی که تب داشتیم انگشت های دستم بزرگ تر از معمول به نظرم می آمد. پلک های چشمم سنگینی می کرد، لب هایم کلفت شده بود. همین که برگشتم دیدم دایه ام توی چهارچوب در ایستاده. من فهقه

خندیدم، صورت دایه ام بی حرکت بود، چشم های بی نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود - عموماً حرکت احمقانه به خنده می اندازد. ولی خنده ی من عمیق تر از آن بود. این احمقی بزرگ با آن همه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آن چه که در ته تاریکی گم شده است، یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گام های شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دست هایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانیدم مثل این که عالم بهتر شد. بعد نمی دانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم، کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می شد - اضطراب و حالت غم انگیزی بود، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد - مثل هوای پیش از طوفان - آن وقت دنیای حقیقی از من دور می شد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

درین وقت از خودم می ترسیدم، از همه کس می ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریاچه ی اتاقم پیرمرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمی دانم در حرکات و قیافه ی آن چه چیز ترسناکی بود. دایه ام یک چیز ترسناک برایم گفت، قسم به پیر و پیغمبر می خورد که دیده است که پیرمرد خنزر پنزری شب ها می آید

در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود که این لکاته به او می گفته است: «شال گردنتو واکن» هیچ فکرش را نمی شود کرد -پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندان های چرک، زرد و کرم خورده ی پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لپ زنم بود- اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ی ما پیداش شد؟ آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم است همان روز که رفتم سر بساط پیرمرد، قیمت کوزه اش را پرسیدم از میان شال گردن، دو دندان کرم خورده از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یک خنده ی خشک زننده کرد که مو به تن آدم راست می شد و گفت: «آیا ندیده می خری؟ این کوزه قابلی نداره هان جوون ببر خیرشو به بینی!» با لحن مخصوصی گفت «قابلی نداره خیرشو به بینی». من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه ی سفره اش، باز هم خندید، یک خنده ی زننده کرد به طوری که مو به تن آدم راست می شد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم، با دست ها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه ی بساط جلو او بوی زنگ زده ی چیزهای چرک و ازده که زندگی آن ها را جواب داده بود استشمام می شد. شاید می خواست چیزهای وازده ی زندگی را به رخ مردم بکشد، به مردم نشان بدهد. آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود ولی چه زندگی سمج و چه شکل های پرمعنی داشت! این اشیاء مرده به قدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدم های زنده نمی توانستند در من آن قدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برابم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود... با یک گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زخم شپش گذاشته بود و خودش هم به حمام رفته - آیا سایه ی او به دیوار عرق کرده ی حمام چه جور بوده؟ لابد یک سایه ی شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه ی زخم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزر پنزری یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زن های حشری و احمق را جلب می کنند نبود: این دردها؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید، شاید هم خودش نمی دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می داد، با آن سفره ی کثیفی که جلو او بود، نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد، جای دندان های او را روی صورت زخم دیده بودم، همین زن که مرا به خودش راه نمی داد، که مرا تحقیر می کرد؛ ولی با وجود همه ی این ها او را دوست داشتم، با وجود این که تا کنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم.

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه ای که همه ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه می شدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشم هایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض این که پایین بیاید بالا رفته بود، لباس هایم تنم را فشار می داد. بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم با خودم زمزمه می کردم:

«بیش ازین ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می گفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه می کردم: «من احمق!» - من به معنی لغاتی که ادا می کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می کردم. شاید برای رفع تنهائی با سایه ی خودم حرف می زدم - در این وقت یک چیز باور نکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می شود که گاهی به فکر من می افتد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم می دانست که من زنده هستم و زجر می کشم و آهسته خواهام مرد - جای شکرش باقی بود - فقط می خواستم بدانم آیا می دانست که برای خاطر او بود که من می مردم. اگر می دانست آن وقت آسوده و خوشبخت می مردم، آن وقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم. این لکاته که وارد اتاق شد افکار بدم فرار کرد. نمی دانم چه اشعه ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می کرد که به من تسکین می داد - این دفعه حالش بهتر بود، فربه و جا افتاده شده بود - ارخلق سنبله ی طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، و سمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اتاق شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم. همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و مچ پاهای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم درست ملتفت نمی شدم. در این وقت مثل این که پرده ای از جلو چشمم افتاد - نمی دانم چرا یاد گوشفند دم دکان قصابی افتادم -

او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود. یک زن جاافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار -زن من!- من با ترس و وحشت دیدم که زخم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشم هایش خجالت می کشیدم. زنی که به همه کس تن در می داد الا به من و من فقط خودم را به یاد بود موهوم بچگی او تسلیم می دادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچگانه، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد سرگذر روی صورتش دیده نمی شد -نه این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که حالت چطوریه؟ من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هر چی دلت می خواد نمی کنی -به سلامتی من چکارداری؟»

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه نکند. گویا من طرز حرف زدن با آدم های دنیا، با آدم های زنده را فراموش کرده بودم. او همان زنی که گمان می کردم عاری از هرگونه احساسات است ازین حرکت من رنجید. چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم -آری گریه بکنم، چون گمان می کردم اگر می توانستم گریه بکنم راحت می شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت نمی دانم -مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف می کردم- یک کیف ورای بشری، کیفی که فقط من می توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند، نمی توانستند تا این اندازه احساس کیف بکنند... در آن وقت به برتری خودم پی بردم، برتری خودم به رجاله ها، به طبیعت، به خداها، حس کردم -خداهایی

که زانیده شهوت بشر هستند- من یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ تر بودم چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می کردم...
 ... ولی او دوباره برگشت -آن قدرها هم که تصور می کردم سنگدل نبود، بلند شدم دامنش را بوسیدم در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم، صورتم را بساق پای او مالیدم و چندبار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اماتوی قلبم، در ته قلبم می گفتم: «لکاته...لکاته...» ماهیچه های پایش را که طعم کونه ی خیار می داد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آن قدر گریه کردم، گریه کردم، نمی دانم چقدر وقت گذشت. همین که به خودم آمدم، دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه ی کیف ها و نوازش ها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک می نشستم، مثل پیرمرد خنزر پنزری که جلو بساط خودش می نشیند، جلو پیه سوزی که دود می زد مانده بودم -از سر جایم تکان نمی خوردم، همین طور به دود پیه سوز خیره نگاه می کردم- دودها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می نشست. وقتی که دایه ام یک کاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلأ باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم، سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلوی آینه. دوده ها را به صورت خودم می مالیدم، چه قیافه ی ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می کشیدم ول می کردم، دهنم را می درانیدم، توی لپ خودم باد می کردم. زیر ریش خودم را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب می دادم، ادا در می آوردم- صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه ی شکل ها، همه ریخت های مضحک، ترسناک و باور نکردنی که در

نهاد من پنهان بود به این وسیله همه ی آن ها را آشکارا می دیدم - این حالات را در خودم می شناختم و حس می کردم و در عین حال به نظرم مضحک می آمدند. همه ی این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتک های ترسناک جنایتکار و خنده آور که به یک اشاره ی سرانگشت عوض می شدند: شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه ی این ها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آن ها در من بوده - همه ی این قیافه ها در من بود ولی هیچ کدام از آن ها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواس ها، جماع ها و ناامیدی های موروثی درست نشده بود و من که نگاهبان این بار موروثی بودم، به وسیله ی یک حس جنون آمیز و خنده آور، بلا اراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد می شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش می گرفت.

ولی آیا در حالات آخری هم حالاتی که دائماً اراده ی تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمی گذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت های خودم پی بردم. یک مرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده ی زنده و ترسناکی بود، به طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی شناختم. مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که اغلب بیخ گلوم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم - در گوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده ی مهتابی، موهای ژولیده و چشم های بی فروغ وحشت زده، یک کاسه آش جو،

از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه می کرد. من دست ها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده ی پستو خود را پنهان کردم.

وقتی خواستم بخوابم، دور سرم را یک حلقه ی آتشین فشار می داد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه های پای زخم را می داد و طعم کونه ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تن خودم می مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو و همه آن ها را با اعضای تن زخم مقایسه می کردم: خط ران و سرین، گرمای تن زخم همه این ها دوباره جلو مجسم شد. از تجسم خیلی قوی تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسه ی شهوت انگیز کافی بود ولی این حلقه ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکل های ترسناک غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. از صدای یک دسته گزمه ی مست بیدار شدم که از توی کوچه می گذشتند، فحش های هرزه به هم می دادند و دسته جمعی می خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم، کی خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یک مرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اتاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه ی آن

همه ی کابوس های زندگی نیست و نابود می شد... ولی آن لکاته... این کلمه مرا بیشتر به او حریص می کرد، بیشتر او را سرزنده و پر حرارت به من جلوه می داد.

آیا چه بهتر ازین می توانستم تصور بکنم، یک پیاله از آن شراب به او می دادم و یک پیاله هم خودم سر می کشیدم آن وقت در میان یک تشنج با هم می مردیم؟ عشق چیست؟ برای همه ی رجّاله ها یک هرزگی، یک ولننگاری موقتی است. عشق رجّاله ها را باید در تصنیف های هرزه و فحش ها و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می کنند پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود- راست است که من او را از قدیم می شناختم، چشم های مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز، صدای خفه و آرام، همه ی این ها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه ی این ها آن چه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو می کردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می کردم -برایم یک نوع وسواس شده بود، نمی دانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه ی اتاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می زد، بسم الله می گفت و گوشت ها را می برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود. -بالاخره من هم تصمیم گرفتم- یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد

سر و رویم را با شال گردن پیچیدم -حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه ی قصاب و پیرمرد خنزر پنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اتاق زنم رفتم. اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می دید، بلند بلند با خودش می گفت: «شال گردنتو وا کن» رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می کردم دوباره زنده می شدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان می کردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم به بینم آیا در اتاق او مرد دیگری هم هست -یعنی از فاسق های او کسی آن جا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت می دادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم، -از خودم شرمنده شدم- این احساس دقیقه ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده خفه، مسخره آمیز که مو را به تن آدم راست می کرد شنیدم. -این صدا تمام رگ های تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همان طوری که تصمیم گرفته بودم، همه ی گوشت تن او را تکه تکه می کردم، می دادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد، خودم یک تکه از گوشت رانش را به عنوان نذری می دادم به پیرمرد قاری و فردایش می رفتم به او می گفتم: «میدانی آن گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی خندید این کار را می بایستی شب انجام می دادم که چشمم در چشم لکاته نمی افتاد. چون از حالت چشم های او خجالت می کشیدم، به من سرزنش می داد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را

گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم -چون همه ی افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

در اتاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته ام، پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بوده، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا می داد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم -هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم.

صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا می کرد و تکرار می کرد: «یه پیرهن نو و نالون!» در صورتی که سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون هم راه می افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم -آیا من حق یک پیرهن کهنه ی زخم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد. یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزر پنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس به درد بخوره» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره، دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی. من که نمی خوام مشغول ذمه ی شما باشم، اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می دونستیم که بچه... خودش می گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشمت و مال بدم، دیدم رو بازوهایش گل گل کبود بود، به من نشون داد گفت: بیوقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهترون وشگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ می دونی خیلی

وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم و گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیرمرد قارییه، لابد به روی اون جنبیده» بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل این که منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لרزان بردم در پستوی اتاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم. نه، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزر پنزری جنبیده بود!

بعد از ظهر در اتاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچک همین لکاته در حالی که ناخنش را می جوید وارد شد. هر کس که آن ها را می دید فوراً می فهمید که خواهر برادرند. آن قدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لب های گوشتالوی تر و شهوتی، پلک های خمیده ی خمار، چشم های مورب و متعجب، گونه های برجسته، موهای خرمایی بی ترتیب و صورت کندمگون داشت. درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. ازین صورت های ترکمنی بدون احساسات، بی روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه ی زندگی جایز می دانست. مثل این که طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود، مثل این که اجداد آن ها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آن ها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آن ها بخشیده بودند. طعم دهنش را می دانستم، مثل طعم کونه ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اتاق که شد با چشم های متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون میگه حکیم باشی گفته تو می میری، از شرت خلاص می شیم. مگه آدم چطور می میره؟»

من گفتم: «بهش بگو من خیلی وقته که مرده ام.» شاجون گفت آگه بچه ام نیفتاده بود همه ی خونه مال ما می شد.»

من بی اختیار زدم زیرخنده، یک خنده ی خشک زنده بود که مو را به تن آدم راست می کرد، به طوری که صدای خودم را نمی شناختم. بچه هراسان از اتاق بیرون دوید.

در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندا پاک می کرد. کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ی گوسفند قطره قطره خونابه به زمین می چکید. سگ زرد جلو قصابی و کله ی بریده ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و با چشم های تارش رک نگاه می کرد و هم چنین سر همه گوسفندا، با چشم هایی که غبار مرگ رویش نشسته بود، آن ها هم دیده بودند، آن ها هم می دانستند.

حالا می فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس می کردم - آیا ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشم هایم را به بندم و سرم را در دامن او پنهان کنم.

یک بار به نظرم رسید که با خودم حرف می زدم، آن هم به طور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لب هایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آن که لب هایم تکان بخورد و یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف می زدم.

درین اتاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و تاریک تر می شد، شب با سایه های وحشتناک مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود می زد با پوستین و عبانی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده، سایه ام به دیوار افتاده بود. سایه ی من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود. سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود، گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند، سایه هایی که من میان آن ها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه جغد شده بودم، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آن ها را تف می کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می کند. سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت می خواند. حتماً او خوب می فهمید، فقط او می توانست بفهمد. از گوشه ی چشمم که به سایه ی خودم نگاه می کردم می ترسیدم. یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود، با هیكل های ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده، به من دهن کجی می کردند. گاهی اتاقم به قدری تنگ می شد مثل این که در تابوت خوابیده بودم، شقیقه هایم می سوخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه ی مرا فشار می داد، مثل وزن لش هایی که روی گرده ی یابوهای سیاه لاغر می اندازند و به قصاب ها تحویل می دهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می کرد. مثل یک نفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر می رساند دوباره شروع می کند. آوازش مثل ارتعاش ناله ی اره در گوشت تن رخنه می کرد، فریاد می کشید و ناگهان خفه می شد.

هنوز چشم هایم به هم نرفته بود که یک دسته گز مه مست از پشت اتاقم رد می شدند فحش های هرزه به هم می دادند و دسته جمعی می خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم، کی خوریم؟»

با خودم گفتم: «در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد!» - ناگهان یک قوه ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبا ی زردی را که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق لکاته رفتم دم در که رسیدم اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم، صدایش را شنیدم که می گفت: «اومدی؟ شال گردنتو واکن» صدایش یک زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند - من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می کرد. من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت:

«شال گردنتو وا کن»

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی دانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب او رفتم، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک

رنگ پریده لاغری که چشم های درشت بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سوماک بازی می کردیم در آغوش کشیدم- نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زخم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می پیچید از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد -عطر سینه اش مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچیده گرمای لطیفی داشت، درین لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود، چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریه خودم را بگیرم- بی آن که ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دست هایش پشت گردنم چسبید -من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می کردم. تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس می کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می کشید- احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود، دهنش طعم کونه خیار می داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می ریختم و از خود بیخود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می خواندند -من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان در مقابل هوا و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم -موهای او که بوی عطر موگرا می داد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودم بیرون می آمد -ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، به طوری که از میان دریده شد -آیا انگشت خودش را هم همین طور می جوید یا این که فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم،

ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود، گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همین طور ننگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد، به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود، او مرده بود. -درین بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود. صدای خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد. من هراسان عبایم را کولم انداختم و به اتاق خودم رفتم. جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلوی آینه، ولی از شدت ترس دست هایم را جلو صورتم گرفتم، دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزر پنزری شده بودم، موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آن جا بوده -همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود، چشم هایم بدون مژه، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می کردم طور دیگر حس می کردم و نمی توانستم خودم را از دست او -از دست دیوی که در من بیدار شده بود- نجات بدهم، همین طور که دستم را جلوی صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی بدنم بیرون

می آمد، خنده ی تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد.
من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم.

* * * * *

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشم هایم را مالاندم. در همان اتاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابر و مه روی شیشه ها را گرفته بود -بانگ خروس از دور شنیده می شد- در منقل روبرویم گل های آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گل های آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه ی خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود -خنده ی خشک و زنده ای می کرد به طوری که مو به تن آدم راست می ایستاد.

همین که من خواستم از جایم تکان بخورم از در اتاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم. ولی پیرمرد با چالاکي مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره ی روبه کوچه ی اتاقم را باز کردم -هیكل خمیده ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده می لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته

بود. افتان و خیزان می رفت تا این که به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلانی دورم پرواز می کردند و کرم های سفید کوچک روی تنم در هم می لولیدند - و، وزن مرده ای روی سینه ام فشار می داد...
پایان

منبع: نشر نیما، اسن، آلمان زمستان ۱۳۸۲ بدون سانسور
منبع اصلی: (چاپ اول: بمبئی ۱۳۱۵) اگر ما به این منبع من یا نشر
کارگری سوسیالیستی دسترسی پیدا کردیم حتماً دوباره اصلاح خواهیم کرد.

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ تایپ: ۱۳۸۴